

برضد حق شد بلند نباح قوم کلاب
روس بخی و عناد اصول کفر و شقاق
نموده برضد حق بفرکین اتفاق
زکین برافراشتند لوا جهل و نفاق
بلند شد بفرک زقوم باطل نفاق
برآمد اسیاف ظلم بدست قهر از فراب
شدند قوم عزیز بیدشتم عدوان ذلیل
زبیشان شد بلند صوت نحیب و عویل
دما اهل بها بتیغ کین شد سمیل
شدند بیش از شمار روح مکرم قتیل
شد ارض هر مرز و قوم زخون پاکان غناب
شود بحورار مداد و گرشجرها ظلم
وگر زند دست خلق بدتر سردر
نیاید اندر شمار یک از مزاران ستم
زظلمهای عباد زجورهای اسم
که دست این خلق کرد بیوم حق اکتساب
هر آنچه شد بیشتر بخی و عناد عیب
عنایت و فضل حق گشت دمام زیار
چه برشد اقطار ملک زظلم اهل فساد
رحمت حق شد محیط بگل من غیاد لیل

بکیفر هرگناه داده هزاران صواب
بصرف مظلومی آن ملک زوال اقتدار
نموده بر ظلم خلق صبر و سکوت اختیار
داد به سلطان حلم قلوب را اصطبار
گلشن و گلزار شد آتش و دود و شرار
عذب شد اندر مذاق زهر عذاب و عقاب
بعسن اخلاق کرد عباد را تربیت
ز روح الطاف داد قلوب را تسلیت
بجوهر حب نمود افشده را تنویست
بدل شد از فضل وی به شهینت تعزیت
ز دهر بلا شد چه شهید به کام ماستطاب
ز بس زغیم قلم چه غیث هاطل مدام
بحربیان رشح شد بر افشده خاص و عام
شدند اهل بها جوهر تقوی تمام
شهبیر شد نامشان چه شمس بین الانام
چنین کند فضل حق زمین خلق انتخاب
شه سریر قدم غریب پنجاه سال
که بود فی کلّ حین تحت عذاب و نکال
نمود بر تنصر امر قیام فی کلّ حال
چه در زمان ظهور چه در لیل جمال

(٤١)

چه روز وصل و حضور چه گاه ^{غیاب} منجرو

نشد در می منقطع بیان سلطان عصر
چه در سلاسل بسجن چه بر اراک ^{بقصر}

بحور آیات وی فزون شد از حد و حصر
ز اوج افلاک گشت مرتفع اعلام نصر

شدند ساجد شمس بر آن معلی جناب
از آن سپس کامر حق بخلق اثبات شد

تمام عالم غریق به بحر آیات شد
عیان زهر مشرقی اشعه ذات شد

در لمن الطک حق داد قضایش جواب

ز بهر فصل الخطاب پس از کتاب کریم
ز فجر میثاق حق بیوم عهد عظیم

در صد شمس ضیئش با مرحق قدیم
ز سدره غصن ذات بدست غصن ^{پیم} قوی

بجست فرعی رفیع ز اصل قدیم انشعاب

چون ثمر سدره گشت ز غصن اعظم عیان
رینت از آن اصل روح یافت از آن فرع ^{جان}

بحور الهام وحی شمس علم و بیسمان
یافت بر او رنگ وصل کاف بنون اقتران

جست در افلاك نور مهر به مه اقترب
چو غصن اعلاى حق مظهر آثار شد
جمالش از نور وجه لامع و نوار شد
فوادش از روح وحى قلم ز خار شد
غصونش از فیض امر حامل آثار شد
شد بجمع شئون ز سدره نایب مناب
بامر رب القضا رسید حین الزوال *
کتاب مید * نهاد چه شمس رو در مال
فتاب روز الظهور و غیض بحر الوصال
واسترت بالسحاب طلعة شمس الجمال
و غش وجه النهار ظلام حزن عجاب
چه از سما * قضا بامر رب العباد
درد صبح فراق رسید سال شداد
بر آمد آفاق را دود سموم از نهاد
شمس سما * وفا * طیک عرش و داد
جست ز فجر ظهور بغمیب ذات اغتراب
چه کرد شمس قدیم ز فجر ابهی صمود
برق فنازد شرر بقلب من فی الوجود
بلند شد از زمین بر آسمان آه و دود
شد ز دخان قضا تیره فضای شهود

طیور دلها شدند بر آتش غم کباب

ز سدره المنتهی چه منقطع شد حقیف

بر آل ابهی گریست چشم وضع و شر

بدر بقا چون هلال ز فرط غم شد نحیف

چهره اوراق گشت بر تنک برگ خریف

زعین اغصان نمود بحور دم انصبا

فتاد در طور قدس ز نار حزن اندکاک

هیکل روح القدس جاوه جان کرد چا

حضرت روح الامین ریخت بسرنیره خاک

کشتی خورشید گشت فرقه به بحر هلاک

شد فلک کهکشان چاک بنیلی شهاب

در این فزع کاسمان گریست خون بر زمین

بر آمد از بر و بحر فغان بچرخ برین

تباه شد حال علم سیاه شد روز دین

چه قلب اهل بها صجر مهر صین

زنار هجران شه پراز شرار و لهباب

در این بلای شدید که محترق شد نهی

شموس علیا شدند ز غصه عصیان سبی

یا ربّ القدم حضرت عبدالبهیه

اعتسی فرع رفیع ز سدره المنتهی

(۴۴)

که مشرق عهد را بود بین آفتاب
نمود از فجر عهد طلوع چون بدر تمام
بنصرت امرحق نمود از جان قیام
رحیق مختوم را گشود مشکین خشم
دید روحی جدید ز فضل برخاست و تمام
شام جانها شنید شمیم گل از گلاب
چه مشرق شمس عهد گرفت تابندگی
ظلام آفاق شد بدل به رخسندگی
مردم جهان باز یافت ز روح حق زندگی
دید بدر شهود ز مطلع بندگی
بگردش آمد ز نوک آوس صهبای ناب
نشست چون ربّ عهد بکرسی عهد بر
صیت جلالش چه شمس شد بجهان مشتهر
ساحل آفاق گشت پر از تلال گهر
ز قمر بحر بیان بموج فضل و هنر
ریخت ز بس هر کنار لوله و درّ خوشاب
ای شده آفاق جان روشن از اشراق تو
شمس امکان خجل ز فیض انفاق تو
بحر حباب موج زن بقلب عشاق تو
جز به ثبوت و رسوخ بمهد و میثاق تو

نیست کسی در دو کون ز قهر بیزد ان مضاً^ب

غیر تو ای شاه عهد شاهد معبود کیست

جز که بسود ای تو ای شه جان سود^{نیست}

مظهر حق لا یزال در همه عالم یکی است

در بر احباب تو عدوی نا چیز چیست

بجزد وضت استخوان درون چرکین جراً^ب

خدای ما را سزا است سپاس بیحد و مرّ

که بسته بر بند کیش چون تو خدای کبر

شکر که گشت آشکار مجد پدر در همسر

بحقّ که بی بهره است ز قلب و سمع و^{بصر}

کسی که در حقّ تو زندم از ارباب

ای آنکه محبوب شد دلت ز انوار حقّ

بحیرتی کز فروغ چون دما اشار حقّ

کی عجب است از زغنص سرزند آثار حقّ

نیافت جانت نصیب زهر اسرار حقّ

چون مگس نحل راست شهید مضع لماً^ب

ای متعالی بذات ز مدح و وصف و ثنا

توئی طیبك بقا عباد عباد فنا

در کف افضال تو است کنوز عزم و غنا

نعمیم بالذو وجد اگر کنی اعتنا

(۴۶)

جهیم لرزد ز ~~صوف~~ اگر نمائی عقاب
ای د جهان شرزه شیر در این مهین مصفا
بمخلب تو اسیر هزار عنقای قاف
دهی بکنائیت کون و مکانرا کف اف
کعبه قدست بود موحدین را مطاف
باب عطایت بود مجتربین را عتاب
ای رخ دلجوی تو نور بصر روح سمع
وی بفروزندگی چو شمع مابین جمع
ز نار حبّ بها مدام لرزان چو شمع
با احتراق فواد ز دیده ات رشح دمع
همی چکد برکنار بسان لعل مذاب
ایکه گر از بحر جود قطره احسان کنی
شبنم نابود را لجه عمام کنی
ز جلوه ات ذره را چه مهر تابان کنی
بدست تائید خویش اگر تو سران کنی
شگفت نی گر حمام تیره شود بر عقاب
شها نم ذره ای تو پر بها شمس عهد
رسد بظلمت کجا طائر ورقاء بجهد؟
گر نظری از عطا کنی برین طفل مهسود
چه ضج نحل از ثنا فشانم از کا شهسود

(٤٧)

برپشم آرم بطبع چه گرم قز ازضاب
پس است ورفا ثنا خض که جف القلم
برآر دست دعا بر آسمان کرم
بطل عبد البهاء زفضل رب القدم
طلب کن از بهر خلق برای خود نیز هم
فضل برون از شمار فیض برون از حساب
مهیضا مالکا بذات سبحانیست
بمظهر اسم رب که شد بجان فانیت
بمشرق شمس عهد بفضن قدمانیست
بفرع قدس رفیع به بدر نورانیست
که خلق را ده نجات وظلمت اجتناب

ورقا شهر رجب ۱۳۱۲

اینکه می بینید یاران سدرهٔ نار است نار
این نوای روح بخشا نغمهٔ یار است یار
عیسی کوتا شود زین روح قدسی فیض یار
موسی کوتا بر آرد نغمهٔ آنست نثار
شتمل گشت از شمع روی جانان طک جان
پوشد از مشکین شمیم جمده دلبر هر د

عاشقان وجه درهر گو گروه اندرگروه

اشقران مست درنرسوقطار اندرقطار

سینه های عارفان چون بحر اعظم موج زن

قلبهای عاشقان چون جمد جانان بیقرار

خلوت انس است وندروی وصال اندروصال

گلشن وصل است وندروی بهارانند ز بهار

صد هزاران نغمه شنیزد ازین هرموی من

چون کنم با یک جهان صوت و صدا ^{اختیار} دست

چون کنم مستور سرتی را که یزدان کرد فاش؟

چون نمایم مخفی امری را که حق کرد آشدار؟

کرده در شمشاع معنی شمس اعظم رخ نهان

گشته انوار عیان وجه خدا پرده دار

قلزمی بینم با سرار و تیقت موج زن

شرقی بینم با آثار هویت نور سسار

گشت ظاهر پادشاهی در لباس بندگی

کرد معشوقی طریق عاشقی را اختیار

با رعایا گشته سلطان حقیقی هم نشین

کرده خورشید الهی قصص ماهی مستعار

جذبهای روح بینم در موج انوار شمس

جلوههای قدس بینم در موج امواج بهار

آید از هر جلوه بیضاهاى معنی در ظهور
 ریزد از هر موجه دریاهاى لؤلؤ برکنار
 چیست یا رب این تشمش طلعت ابهى ظهور
 کیست یا رب این مهیمن حضرت زوالاقتدار
 و افسوسا عالم معنی بیرون است از خیال
 اید ریخا پرده غفلت قزون است از شمار
 گوشگوشا در نبوشد زمره یزدان پاک
 چشم کوشا باز بیند چهره پروردگار
 دیده میگوید که لم اعبد الهالما را
 دلبر از غیرت گزد لب نوزیمالم شرم دار
 چند گویم بس کن ای عارفانو از اسرار دوست
 چند گویم لؤلؤ جان پیش این کهران صیار
 هیچ بینی عارفی بر عهد حق ثابت قدم
 همین بینی عاشقی در طک حباب استوار
 با چنان شرطی که مقصود است در مصیاق رب
 همین می بینی کسی بر عهد ویمان پایدار
 در میادین یغین ای عارفان کو مرد صدق
 بهراشبات وفا ای مردمان کو مرد کار
 این بود راه نجات ای عارفان امرحسق
 این بود شرط وفا ای عاشقان روی یار

فرقهٔ مخمور و کسلان از خمار بی‌هوش

جوگهٔ مخمور و سکران از شراب افتخار

محتجب قومی باخبار از که از رب الجنود

معرض جمعی بنحوی بر که بر پروردگار

وای بر این قوم غافل وین نفوس محتجب

اف بر این افهام ناقص وین عقول ^{صستمار}

با کتاب عهد و اقدس وین نصوص واضحات

مسزد آبا روایت میرازد اختیار

بر کتاب عهد حق ثابت شوید ای دوستان

تا شوید از فتنی ایسی کامیاب و کامکار

با توکل نزد حق تفرین باید گشت و رفت

از جلال و جاه طک و مال و عز و اعتبار

هر که زمین دنیای دانی رست باشد اهل دنیا

و آنکه او از خویش فانی گشت باشد ^{مرد کار}

در امور اندیشه کن ایجان که باشی راست رو

راستکاری پیشه کن ای دل گشای ^{راستگار}

جامهٔ تن را بکن با آب تقوی شستشوسو

آینهٔ دل را نما پاکیزه از زنگ و غبار

عرضهٔ ما و منی جائی است پر خوف و خطر

نار کن و نه شوی نار و نه است ^{شیر}

از منیت کار خاصان سر بر سر گردد تباه
 وز عداوت روز عالم سر بر سر گردید هتار
 قوتی شاید که زائل گردد این ما و منی
 همتی باید که خامش گردد این دود و شرار
 جز بذر خیر گشائید ای باران زمان
 تا نماند غیر ز کر خیر از ما بادگار
 چونکه بحر فضل حق فرمود عفو از ما سلف
 زین سپس باید ز ما لا ینبغی جست احقر
 ای گروه بوستان وصف در صیف و شتاء
 وی گروه طائفین حول در لیل و نهار
 در ریاض عهد حق بر غصن میثاق اله
 بشنوید این نغمه جانسوز از این برزخ زار
 قرب دریائی است موج افتتانش بی حساب
 وصل گلزار است خار اعتدانش بی شمار
 قرب وجه ربّ شمارا شد حجابی بس عظیم
 فیض وصل حق شمارا گشت سد ی ^{کیار} بشمار
 بردرید این پرده را با قوت ربّ القنات
 بشکستید این سدّ بتائید اله الاقتدار
 مقصد از عهد الهی چیست ای اهل خرد
 معنی میثاق چیست ای گروه بنوشمار

از پس چهل سال در ظل الهی تربیت

آدمی کز حق شو دغافل بود ادنی از ^{لجا}

در دل و در دیده اهل حقیقت ای ضریح

حق بود مشهود و مید ا همجو مهر نورب

چیمست حق ذاتی بنفس اقدس خود مستوی

کیست رب نفس بذات قائم خود برقرار

بحر علم حکمتش براج فطرت موج زن

فارس فرمان او بر مرکب قدرت سوار

نور او نبود زضوء دنیج شخص مقتبس

علم او نبود زرشح هیچ بحری مستع

فجر امکانرا زانوار رخس روشن غیب

گلشن جانرا زانوار خوشش خرم بهار

ای عجب در فجر ایقان ما گرفتاران وهم

در میان روز روشن ما در چار شام شمار

روز دید اراست چند این آه و افسوس و دریغ ؟

فصل گلزار است تاکی غفلت و خواب و ^{خمار}

دو حه تقدیس رب را موسم حاصل رسید

سدره توحید حق را آمد آیام شمار

مژده باد اهل حقیقت را که از تائید روح

در بهی مینو درخت ایزدی آمد بک

سدرهٔ ایبهی نهان گشت از نظر مارا ولی
 با هزاران جلوه شد از غصن اعظم آشکار
 فضل این عصر است در هر دم الوفا اندر الوفا
 فیض این عهد است در هر آن هزاران در
 موسم صیف آمد و بگذشت هنگام ربیع
 پر شد از انمار گوناگون جمیع شاخسار
 باد و صد لطف و صفا از تابش خورشید صیف
 گشت ادن از درختان میوه‌های آبدار
 ذوق جان کو ای رفیقان مشر و وجدان چه شدم
 تا چشید طعم بقا زین میوه‌های خوشگوار
 بهر درک این عطایا کو قودی مستحق
 بهر شکر این مواهب کوشنوری حق‌گذار
 مقصدی در پیش داریم ای عزیزان بس عظیم
 همتی شایان آن باید تنون بردن بنگار
 مقصد و مقصود ما اصلاح اهل عالم است
 واتحاد و اتفاق کل اهل روزگار
 همتی باید معادل با قوای همکساران
 غیرتی شاید مقاوم با جنود بی شمار
 کوششی باید فراوان چون رباح عاصفات
 جوششی باید نمایان همچو امواج بحار

با سلاح علم و حکمت در میدان بیان
کرد می باید تقابل هر تنی با صدهزار
کاش میبودیم واقف بر تواریخ قدیم
کاش میگشتم عارف بر امور کردگار
ایدریفا غافلیم از موج بحرا صحنان
بی خبرینشسته ایم از روز رزم و گیروا
از خیالی بی حقیقت نوگروهی بوالهوس
یوسف مصر جلالت راهمی خواهند خوا
این بود ای دستان شرط وفا و مرد می
این بود ای عارفان رسم و ره آموزگار
عهد ستوار الهی را چرا گیریم پست ؟
فجر نورای معانی را چرا خواهیم تا ر ؟
غفلت ما بین که در دریای پرموج و فتن
مینمائیم از کف ملاح سلب اختیار
بنده چون از سایه یزدان تواند شد بیدر
کی فقیر از ظل سلطان غنا جوید فرار
جز بتائیدات این ملاح علام قدیر
کی رسد این گشتی از بحر حوادث بر کنای
ناشر آثار عزت کیست جز این ذوالجلال
رافع اعلام قدرت کیست جز این شهزاد

جلوه توحید حق زین مشرق آید در ظمیر
 شحہ تقدیس رب زین روضہ جوید انشا
 حافظ دین خدا کیوں بغیر از این وجود
 ناصر امرالہی کیست جز این نامدار
 کشوری ہی شاہ کی در طک گرد منتظم
 ہیکل ہی قلب چون در کون یابد یابد ار
 لایزال انوار را ہودہ است از مطلع طلوع
 لم یزل افلاک را ہودہ است بر مرکز مدار
 ہی وجود قائمی کی امرحق گیرد قوام
 ہی قیام شاخصی چون سایہ ماند ہر قرأ
 کیست جز عبد الہیہا روحی فدای بندگان
 قائم اندر بندگی امرحق لیل ونہار
 این چنین شاہی کہ اورا خواند حق رب الوجود
 گشت ہر باب عبودیت عبیدی خاکسار
 چند ورقا بشری نماء حق را بہر خلایق
 موج این درہای ہی پایان نہاید انحصار
 قتلور کہ احصا نہاید وسعت بحر نہایت
 بندہ چون گوید شنای حضرت پروردگار

دور از آفاق و انفاق اگر خواہی بکن
 بندر از گفتار و کرداری اگر داری بیار

ایضا ترجمیع بندی است حاوی نه بند و هر بند ی مشتعل
ده بیت و اولش اینست :

ز ناقوس حرم برخاست آواز *** که باب مشرق الانکار شد باز
جهانی تازه دیدم کز خوایش *** در آمد طایر روح به پرواز

گروهی دیدم از اهل حقیقت *** بمنهاج طریقت گشته انبیا
عجب را است این وادی که ^{آسیرا} *** نه انجاصی بود پدید آنه آغاز

رسیدم در مقام قدس محمود *** شنید منخه ای از گلشن راز
سرم از عشق جانان گشت ^{شیر} *** دلم بایار دلبر گشت ساز

سحر در مطلع الفجر حقایق *** تجلی کرد آن محبوب غماز
بارک طلعتی در کسوت ^{طک} *** ولکن از شئون طک متا ز

من اندر حکمتش حیران که ^{ناگه} *** ز ناقوس حرم برخاست آواز
بهاشد مستقر بر عرش اعلی *** تبارک شأنه تم تمالی

و نیز ترجمعی دیگر بنوع مذکور اولش اینست :

سر نهادیم در بهایانش
گرچه ره نیست سوی پایانش

عشق
هوالمجرب عالمی است عالم
که به جانپازی است بتیانش

ترك سر گوی دست از جان شوی
وانگهی پاینده بپیدانش
بارب این نامه را چه مضمون است

که بخون در نوشته عنوانش
برده ام بی باین معنی لمیک

نتوانم تصور تیانش
قاصدی گو که آید از بردوست

تادل و جان کنم بقریانش
جمع شد خاطریم که می شنوم

هوشی از طره پریشانیش
از وصال رخسندیده نصیب

متلاگشته ام بهجرانیش
سرحق تابکی نهان ماند ***** به که ظاهر کنم بر اعیانش
قداتی امری المختار ***** وید * شمس و جبه التوار

ایضا ترجیع مفضل دیگر که بند ی از آن چنین است:

ه‌اشق روی دوست جان چکند

زن و فرزند و خانمان چکند

مرد میدان عشق و طالب وصل

زبور و غازه چون زنان چکند

آنکه رخسار هم ز بجوی جهانند

باششونات این جهان چکند

جان چه از قوت روح قوت یافت

درد رون حرص آب و نان چکند

بپون عیان شد جمال شمس ظهور

نفس دل مرده با بیان چکند

در چمن چون بهار عهد رسید

طیر پرموده با خزان چکند

هر که را کوی دوست مأوی گشت

کوش و طوی و جنان چکند

ثمر سدره شد ز غصن پدید

هر که این رانیافت آن چکند

در شگفتی که برق غیرت حقی

اندر این عهد با خسان چکند